

بی بی نوبر

محمد رضا پُستک

صبحی دست بردار نیست. سر جایش بلند می شود، دستش را بالا می برد و دوباره حرفش را با لجاجت تکرار می کند.

– من می دونم آقا، کار قاسمی یه، اون خودنویس منو برداشته.

متین قاسمی حاج وواج مانده است. نمی داند چه باید بکند، منتظر عکس العمل و حمایت آقامعلم است. آقامعلم پشت میزش نشسته و چشم های موشکافش را به نقطه نامعلومی دوخته است. کمی خسته و ناراحت به نظر می رسد. بچه ها کنجکاو و منتظر هستند تا ببینند بالاخره نتیجه چه می شود.

آقامعلم از پشت میز بلند می شود. یک قدم به طرف تخته سیاه برمی دارد، به حدیثی از پیامبر که روی تخته نوشته است می نگرد.

«خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد، بخشنده است و بخشش را دوست دارد، پاکیزه است و پاکیزگی را دوست دارد.»

بعد رو به صبحی می کند و متفکرانه می پرسد: «از کجا می دونی؟ چرا این قدر اصرار می کنی؟»

صبحی سعی می کند توضیح دهد، عادت دارد موقع حرف زدن دست هایش را تکان بدهد.

– آقا اجازه! از خودنویس من خوشش اومده بود، هی می گفت می دی یه روز دست من باشه؟

بعد رو به متین قاسمی می کند.

– یادته؟ هان؟ یادته؟

متین، سنگینی نگاه بچه‌ها را احساس می‌کند. دلش می‌خواهد با مشت بکوبد توی دهن صبحوحی. آخر آدم چطور می‌تواند به این راحتی به همکلاسی و دوست خودش تهمت دزدی بزند؟

آقامعلم جلو تخته‌سیاه قدم می‌زند. دستی به موهای خاکستریش می‌کشد. جلو نیمکت صبحوحی و متین می‌آید و کمی خیره به صبحوحی می‌نگرد:

- اینکه دلیل نمی‌شه. دلیلت باید قانع‌کننده باشه. می‌دونی که تهمت زدن گناه بزرگیه؟
متین بغض می‌کند. نمی‌تواند ساکت بماند. سر جایش بلند می‌شود. یک دستش را بالا می‌برد:

- آقا اجازه!... آقا به خدا من برنداشتم... آقا... من... من... من... .

صبحوحی میان حرفش می‌دود: «دروغ می‌گه آقا... کار خودشه.»

متین از شدت ناراحتی، لب‌هایش می‌لرزد. صبحوحی رو به متین کرده و پشت سر هم تکرار می‌کند: «تو برداشتی... تو برداشتی... تو برداشتی...»

آقامعلم کلافه می‌شود و داد می‌زند: «ساکت!»

صبحوحی ناچار سکوت می‌کند. رنگ متین سفید شده است. بچه‌ها خیره به متین و صبحوحی می‌نگرند. متین، آرام سر جایش می‌نشیند و با پشت دست اشکش را پاک می‌کند. آقامعلم همه بچه‌ها را مخاطب قرار می‌دهد:

- تهمت زدن و عجولانه قضاوت کردن کار درستی نیست بچه‌ها! خودنویس صبحوحی گم‌شده، شاید افتاده زمین، یکی پیدا کرده، شاید خودش جایی گذاشته یادش رفته، در هر حال آگه کسی پیدااش کرد، بهتره بیاره تحویل بده، فهمیدین؟

بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کنند. صبحوحی بلند می‌شود، دوباره چیزی بگوید. آقامعلم اجازه نمی‌دهد. متین مانده است که چگونه از خودش دفاع کند. حتی حاضر است قسم بخورد و محتویات کیف و جیب‌هایش را روی نیمکت بریزد تا همه بدانند که او خودنویس را برنداشته است. یک لحظه در تصمیمش جدی می‌شود؛ اما صدای زنگ مدرسه مجال نمی‌دهد. آقامعلم دفتر کلاس را از روی میز برمی‌دارد و کلاس را ترک می‌کند. بلافاصله

همه بچه‌ها به طرف در کلاس هجوم می‌آورند. متین همچنان نشسته است. صبحی کیفش را برمی‌دارد و زیرلب می‌گوید: «دزد!»

وقایع بقیه بیرون می‌رود. متین جواب نمی‌دهد. بعد از خالی شدن کلاس، بلند می‌شود و زیر همه نیمکت‌ها را نگاه می‌کند. نیمکت خودشان را کمی به جلو و عقب می‌کشد و دوباره نگاه می‌کند. از خودنویس خبری نیست. مایوسانه کیفش را برمی‌دارد و قبل از اینکه از کلاس بیرون برود، برای بار چندم، نوشته روی تخته را با نگاهی می‌خواند و آرام بیرون می‌رود.

برخلاف روزهای قبل، شور و شوق رسیدن به خانه را ندارد. منزلشان چند کوچه پایین‌تر از مدرسه است. سالانه سالانه راهی منزل می‌شود. باز هم سر کوچه‌شان، یکی از همسایه‌ها کیسه زباله را روی زمین انداخته است و دو گربه سیاه سعی می‌کنند کیسه را پاره کنند. متین یک لحظه قضیه خودنویس را فراموش می‌کند. جلو می‌پرد و کیفش را توی هوا می‌چرخاند. گربه‌ها پا به فرار می‌گذارند. متین کیفش را گوشه‌ای می‌گذارد. با احتیاط کیسه را که از چند جا پاره شده است، برمی‌دارد و توی ظرف زباله می‌اندازد. از بچگی عادت کرده است، هر جا زباله‌ای دید، بردارد و توی سطل زباله بیندازد. اگر می‌دانست کدام همسایه این کار را می‌کند، زنگشان را می‌زد و خواهش می‌کرد که زباله‌ها را در سطل زباله بیندازند. کیفش را برمی‌دارد. دوباره یاد حرف‌های صبحی می‌افتد. تا در منزل فکر می‌کند. دنبال راه چاره می‌گردد تا بتواند بی‌گناهی خود را ثابت کند. فکرش به جایی قد نمی‌دهد. جلوی در خانه که می‌رسد، می‌ایستد و بی‌اختیار زیرلب می‌گوید: «من دزد نیستم.»

با کلید در را باز می‌کند و کیف به دست وارد حیاط می‌شود. کیف را کنار حوض کوچک گوشه حیاط می‌گذارد. شیر آب را باز می‌کند و دست‌هایش را می‌شوید. کیف را برمی‌دارد، از بغل باغچه رد می‌شود و به سمت پله‌های منتهی به تراس می‌رود.

بی‌بی نوبر، گوشه تراس، جلو پنجره پذیرایی نشسته، با حوصله سبزی پاک می‌کند. بی‌بی نوبر دختردایی پدر متین است که به علت نداشتن کس و کار از مدت‌ها پیش با خانواده متین زندگی می‌کند و فقط وقت استراحت و خواب به اتاقش که در گوشه دیگر حیاط است، می‌رود.

متین برخلاف همیشه به بی بی سلام نمی دهد و پکر از پله ها بالا می رود. بی بی که تازه متوجه متین شده، با مهربانی می گوید: «سلام متین جان!»

متین، بی حوصله و دَمَغ، جواب سلام بی بی را نصفه نیمه می دهد. کفش هایش را می کند، توی جاکفشی می گذارد و داخل می شود. بی بی متوجه ناراحتی متین می شود و با کنجکاوی، نگاهش می کند.

متین، کیفش را گوشه پذیرایی پرت می کند. مادرش مشغول کار در آشپزخانه است. به صدای افتادن کیف، سرش را برمی گرداند. با دیدن متین لبخند می زند.

- سلامت کو آقا پسر؟

متین با اکراه جواب می دهد: «سلام.»

مادر همان طور که مشغول است، می پرسد: «چی شده؟»

- هیچی!

متین کاپشش را در می آورد. به اتاق خودش می رود و در را پشت سرش می بندد. مادر، معنی دار نگاهش می کند. می داند که چیزی شده است. پسرش را خوب می شناسد، سابقه ندارد متین کیفش را پرت کند. مادر دست از کار می کشد، قوری را برمی دارد و چای می ریزد.

متین گوشه اتاق کز کرده و انگشت هایش را به هم گره زده است. مادر تقه ای به در می زند و وارد اتاق می شود.

- چی شده عزیزم؟ با کسی حرفت شده؟

متین چیزی نمی گوید. مادر سینی چایی را جلو متین می گذارد.

- نمی خوای به مامان بگی چی شده؟

متین دو دل است، اما باز حرف نمی زند. مادر لبخند می زند.

- خیلی خوب، دوست نداری نگو، چایت را بخور، نون نداریم، پاشو برو نون بگیر، حوصله ات بیاد سر جاش.

متین به مادرش نگاه می کند. لبخند تلخی می زند. مادر موهای متین را نوازش می کند و

او را تنها می‌گذارد. متین استکان چای را برمی‌دارد و سر می‌کشد. چای داغ است. دهان و گلویش می‌سوزد و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. حوصله بیرون رفتن را ندارد. اما می‌داند که باید به حرف مادرش گوش کند. بلند می‌شود و برای خریدن نان می‌رود. تا جلوی سنگی برسد، به حرف‌های صبحی فکر می‌کند. دعا می‌کند خودنویس صبحی پیدا شود و او بتواند آبروی از دست‌رفته‌اش را به‌دست بیاورد.

در صف نانوايي هم، اين فکر رهائش نمی‌کند. نفر جلویی یک زن چادری است. نان‌ش را می‌گیرد. با حوصله لای دستمالِ بزرگی می‌پیچد و می‌رود. متین پولش را آماده می‌کند. سنگی با شن‌کش، ریگ‌های داخل تنور را صاف می‌کند. شن‌کش را کناری می‌گذارد و از متین می‌پرسد: «چند تا؟»

متین یک اسکناس ده تومانی می‌دهد.

– دو تا کُنجدی.

نانوا، بقیه پول را حساب می‌کند و دو تا سنگ روی توری پیشخوان می‌اندازد. متین نان‌ها را تا می‌کند. دستش می‌سوزد. هو می‌کند. از پشت سر صدای زمخت مردی را می‌شنود.

– اونا مال منه!

متین سرش را به سمت صدا برمی‌گرداند. مرد لاغری پشت سرش ایستاده است. متین از سبیل‌های آویزان و چشم‌های زاغ مرد، خوشش نمی‌آید، آرام می‌گوید: «ولی نوبت منه، آقا!»

مرد، لبخند محو تحقیرآمیزی می‌زند.

– نوبت تو هم می‌رسه بچه‌جون!

مرد بلافاصله نان‌ها را برمی‌دارد. اسکناسی روی پیشخوان می‌اندازد و می‌رود. متین می‌ترسد اعتراض کند، ناراحت و معذب نگاه می‌کند. نانوا به علامت تأسف، سرش را تکان می‌دهد و خمیر چونه شده را روی پارو پهن می‌کند.

متین دنبال مرد می‌دود و سد راهش می‌شود. مرد متعجب به متین می‌نگرد. متین محکم و با صلابت می‌گوید: «گفتم که نوبت منه آقا!»

مرد با صدای بلند می خندد. سبیل هایش تکان می خورد. متین به نظرش می رسد مرد شبیه خودنویس گنده بی قواره ای است که جلو رویش وول می خورد. مبارزه جویانه به مرد نگاه می کند. یک مرتبه او را هل می دهد و داد می زند:

- برو پیش صبحی، خودنویس بی خاصیت!

مرد از پشت به زمین می افتد. متین نان ها را از دست او می گیرد. مرد گیج و منگ به متین می نگرد.

- چی کار می کنی بچه؟

متین، عصبانی به مرد می نگرد. مرد با صدای بلند می خندد و طعنه می زند:

- راسته که تو خودنویس صبحی رو برداشتی؟

متین چشم هایش گرد می شود. مرد صدایش تغییر می کند و شبیه صدای سنگی می شود: «با توام... حواست کجاست آقا پسر؟»

صدای مرد توی گوش متین تکرار می شود. متین چشم هایش را به هم می مالد. متوجه نانوا می شود که دو تا نان سنگک به طرفش گرفته است و می گوید: «با توام... حواست کجاست آقا پسر؟»

متین سرخ می شود. تازه می فهمد توی ذهنش مرد را دنبال کرده است. نان ها را می گیرد و سریع برمی گردد.

خیلی دوست دارد بین راه مرد را ببیند و حداقل بگوید کار خوبی نکرده است تا دلش کمی خنک شود؛ اما خبری از مرد نیست.

بی بی توی حیاط است و با قدم های آهسته به طرف اتاقش می رود. متین سنگک به دست از پله ها بالا می رود. بی بی متوجه متین نمی شود.

متین وارد پذیرایی می شود و سنگک ها را روی میز آشپزخانه می گذارد. سبزی هایی که بی بی پاک کرده، روی میز آشپزخانه است. متین چشمش به کاغذ باطله زیرسبزی ها می افتد. دقت می کند. کاغذ باطله، ورقه ریاضی متین است. متین رنگ پریده ورقه را برمی دارد و تکان می دهد. نگاهی به ورقه می اندازد که کثیف و خاکی شده و لکه های زرد

رنگی چند جای ورقه افتاده است. متین لب‌هایش را فشار می‌دهد و سریع به سمت حیاط می‌دود.

کمی بعد مادر از اتاق پشتی وارد پذیرایی می‌شود. سنگک‌ها را برمی‌دارد. با تعجب به سبزی‌ها می‌نگرد و زیر لب می‌گوید: «ای گربه بی‌چشم و رو!»

بی‌بی در اتاقش به دیوار تکیه داده و مشغول تماشای تلویزیون کوچکی است که روی صندوقی قدیمی گذاشته است. اتاق، اثاثیه مختصری دارد. عکس سیاه، سفید شوهر بی‌بی، گوشه طاقچه دیده می‌شود. متین ورقه به‌دست وارد اتاق می‌شود.

- بی‌بی چرا ورقه منو این جوری کردی؟

بی‌بی کمی گوش‌هایش سنگین است، متوجه حرف متین نمی‌شود.

- چی می‌گی متین جان؟

متین صدایش را بلند می‌کند: «می‌گم این ورقه من، آخه روی ورقه، سبزی پاک می‌کنن؟ من فردا جواب آقا معلمو چی بدم؟»

بی‌بی با دست آرام به گونه چروکیده‌اش می‌زند.

- خدا مرگم بده، ورقه‌ته؟ رو زمین افتاده بود ننه! من فکر کردم کاغذ باطله است.

متین با تمسخر می‌گوید: «نمی‌بینی حلّش نکردم؟»

بی‌بی با حسرت جواب می‌دهد: «چشام خیلی کم‌سو شده، خوب نمی‌بینم ننه!

می‌خواهی فردا خودم پیام مدرسه، از آقاتون عذرخواهی کنم؟»

متین با حالتی عصبانی می‌گوید: «نه خیر...»

و بعد، اتاق را ترک می‌کند. بی‌بی لبخند غمگانه‌ای می‌زند. آه می‌کشد و با گوشه چارقد

خاکستریش زیر چشمش را پاک می‌کند.

متین با اینکه گرسنه است؛ اما ناهار درست حسابی نمی‌خورد. دوست دارد با یکی

مشورت کند. حتی یکی دو بار تصمیم می‌گیرد موضوع خودنویس را به مادرش بگوید؛ اما

درست در آخرین لحظه منصرف می‌شود. از اینکه بی‌بی را ناراحت کرده است از دست

خودش دلخور است.

اوایل شب، جلوی پنجره پذیرایی، روی موکت تراس دراز می‌کشد و به آسمان نگاه

می‌کند. مثل شب‌های قبل حوصله شمردن ستاره‌ها را ندارد. هنوز پکر است، خودش را سرزنش می‌کند که چرا از صبحی خواسته است خودنویسش را به‌طور امانی به او بدهد. درست است که از خودنویس صبحی خوشش آمده بود، اما این دلیل نمی‌شد که او خودنویس را بردارد.

پدر و مادرش توی پذیرایی نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. متین ناخواسته، حرف‌های آن‌ها را می‌شنود. لحن صدای مادر پر از تعجب است.
- نکنه بی‌بی مریض شده! به این زودی نمی‌خواید.
پدر می‌گوید: «پیرزنه دیگه، خسته می‌شه.»

متین تازه متوجه خاموش بودن چراغ اتاق بی‌بی می‌شود. نیم‌خیز می‌شود از گوشه پنجره به داخل پذیرایی نگاه می‌کند. پدر روی مبل راحتی نشسته و مشغول خوردن چای است. مادر کنارش است. موهایش را با کش می‌بندد و با تردید می‌گوید: «شاید متین یه چیزی بهش گفته!»

پدر چای را فوت می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.
- سر ورقه؟ خوب متین خودش باید مواظب وسایلش باشه. اون خوب می‌دونه که بی‌بی سواد نداره، اصلاً ورقه ریاضی روی زمین چیکار می‌کنه؟ متین که این قدر سر به هوا نبود.
- فکر کنم ورقه بهونه باشه، امروز نمی‌دونم چش شده؟ اصلاً حوصله نداره. می‌گم نکنه تو مدرسه یه اتفاقی افتاده، از ما قایمش می‌کنه.

پدر کمی مکث می‌کند. یک قلب چای می‌خورد و سپس آهسته می‌گوید: «بهتره باهاش حرف بزنم.»

متین متوجه می‌شود که پدرش استکان چایی را روی میز عسلی می‌گذارد و بلند می‌شود تا پیش او بیاید. متین سریع دراز می‌کشد. صدای پای پدر از نزدیک به گوش می‌رسد. متین چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد و خودش را به خواب می‌زند. پدر وارد تراس می‌شود.
- متین... متین جان!

متین همچنان وانمود می‌کند که خواب است. پدر دو سه بار صدا می‌زند. متین جواب

نمی‌دهد. پدر ناچار برمی‌گردد و می‌رود. متین آرام و با احتیاط پلک‌هایش را باز می‌کند. صدای پدر به گوشش می‌رسد: «انگار خوابیده، فردا باهاش حرف می‌زنم، سرما نخوره؟»
- متین و بی‌بی امروز چشون شده؟ هنوز سر شبه!

متین یک‌وری می‌خوابد و به سمت اتاق بی‌بی می‌نگرد. چراغ پذیرایی خاموش می‌شود و همه‌جا تاریک می‌شود. اتاق در تاریکی، بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. متین دلش برای تنهایی بی‌بی می‌سوزد. چشمانش پر از اشک می‌شود. یاد توصیه آقامعلم می‌افتد. آقامعلم به بچه‌ها سفارش می‌کند که به بزرگ‌ترها احترام بگذارند و همیشه اشاره به فرمایش پیامبر می‌کند: «احترام به فرد سالخورده از اَمّت من، احترام به من است.»^۱

متین احساس می‌کند که ناراحت کردن بی‌بی، بدتر از تهمتی است که صبحی به او نسبت داده است. کم مانده است با صدای بلند گریه کند.

یک مرتبه در حیاط بازی می‌شود و هم‌کلاسی‌های متین با هیاهو وارد حیاط می‌شوند. متین از جا می‌پرد و گیج و منگ به آن‌ها می‌نگرد. صبحی در بین آن‌ها نیست. بچه‌ها با دست متین را نشان می‌دهند.

احمدی که توی کلاس پشت سر متین می‌نشیند، با خنده‌ای تمسخرآمیز به متین می‌گوید: «فکر می‌کردیم خودنویس صبحی پیش تو نیست.»
متین دستپاچه می‌شود.

- من دزد نیستم!

ناصحی که به علت هیکل درشتش، نیمکت آخر می‌نشیند و نمره‌هایش زیاد تعریفی ندارد، با خنده می‌گوید: «بهتره کیفشو بگردیم.»

- نه، آقا دعوا مون می‌کنه، خودش میاره می‌ده، مگه نه قاسمی؟

رادین که در زنگ تفریح، همیشه سربه‌سر بچه‌ها می‌گذارد و خیلی از پدر و مادرها از دستش شاکی هستند، داد می‌زند: «الان باید بده، یالا بچه‌ها!»

بچه‌ها با هیاهو می‌خواهند به طرف متین بدوند. متین دنبال راه فرار می‌گردد. یک مرتبه در اتاق بی‌بی باز می‌شود و بی‌بی، چادر به سر بیرون می‌آید.

- چه خبر تونه؟ چی شده؟

بچه‌ها به طرف بی‌بی برمی‌گردند. با تعجب به بی‌بی می‌نگرند و همگی سلام می‌دهند:
«سلام بی‌بی.»

متین از اینکه بچه‌ها بی‌بی را می‌شناسند، تعجب می‌کند. بی‌بی آمرانه می‌گوید: «سلام! خوب گوش کنین ببینین چی می‌گم. متین دزد نیست. شما حق ندارین بهش تهمت بزنین. بچه من پسر خوبی‌یه، برین خونه‌هاتون.»

بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کنند. امانی، مبصر کلاس دستی به موهای فرفری‌اش می‌کشد و به متین اشاره می‌کند.

- ولی بی‌بی، این دل شما رو شکسته، پسر خوب که دل بزرگتر رو نمی‌شکونه.
دست امانی آن‌قدر دراز می‌شود که تا نزدیکی بینی متین می‌آید. متین ناچار سرش را عقب می‌کشد. بی‌بی سرش را تکان می‌دهد.

- تو خودت اگه بهت تهمت بزنی، ناراحت نمی‌شی؟ باید یه جورایی دلتو خالی کنی یا نه؟ یا لا برین خونه‌هاتون، بی‌اجازه هم وارد خونه کسی نشین.

همه سرشان را پایین می‌اندازند و آرام بیرون می‌روند. متین به طرف اتاق بی‌بی می‌نگرد و با بغض می‌گوید: «بی‌بی... من... من...»

از بی‌بی خبری نیست. از اتاق بی‌بی هم خبری نیست. متین با تعجب نگاه می‌کند. داد می‌زند و یک‌مرتبه از خواب می‌پرد و پریشان به سمت اتاق بی‌بی می‌نگرد.

نور ماه، حیاط و باغچه را روشن کرده است. سکوت همه‌جا را فرا گرفته است. متین تازه متوجه می‌شود که خواب دیده است. نفس عمیقی می‌کشد. ملحفه را از رویش کنار می‌زند و به نرده‌های تراس تکیه می‌دهد. دوباره برمی‌گردد و به سمت اتاق بی‌بی می‌نگرد. پشیمانی در چشم‌هایش موج می‌زند.

پدر و مادرش که به صدای او نگران شده و به تراس آمده‌اند، می‌خواهند بدانند چه شده است. مادر با چشمانی خواب‌آلود و ناراحت می‌گوید: «چی شده متین جان؟ خواب دیدی؟»

متین سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و با بغض، ماجرای خودنویس و بی‌بی و

نانوایی را تعریف می‌کند و اضافه می‌کند که او خودنویس را برنداشته است. پدر دستش را روی شانه متین می‌گذارد و با صدایی که آهسته‌تر از حد معمول است می‌گوید: «می‌دونم پسر، اگه لازم باشه، خودم می‌آم مدرسه.»

مادر نیز تأکید می‌کند: «آره عزیزم، تو خودتو ناراحت نکن! دوست هم اشتباه کرده این حرف‌زده، همه چی درست می‌شه.»

متین با شرم می‌گوید: «این قدر ناراحت شده بودم که سر بی‌بی هم داد کشیدم.» پدر لب‌هایش را به هم می‌فشارد.

- تو نباید این کارو می‌کردی، بهتره ازش عذرخواهی کنی.

متین آهسته می‌گوید: «روم نمی‌شه!»

مادر بلافاصله می‌گوید: «می‌خوای من از بی‌بی دلجویی کنم؟» پدر موافق نیست.

- نه اجازه بده خودش این کارو بکنه. پسر من یه مرده. یه مرد، باید اشتباهاتشو به گردن بگیره. حرمت دختردایی‌ام باید حفظ بشه، اون که کس و کاری رو نداره، جای مادر ماست. حتماً شنیدین که روزی پیرمردی وارد مجلسی می‌شود که پیامبر آنجا بودند. به هرجای مجلس نگاه کرد، دید جایی برای نشستن وجود ندارد و کسی هم برای او جایی باز نکرد. حضرت خیلی ناراحت شدند، خودشان بلند شدند و جا برای پیرمرد باز کردند.^۲

متین سکوت می‌کند. می‌داند که پدر هیچ‌وقت حرف غیرمنطقی نمی‌زند. این روایت را از زبان آقامعلم هم شنیده است. تردیدی که توی دلش راه یافته تبدیل به یقین می‌شود. تصمیم می‌گیرد پیش بی‌بی برود. تا اذان صبح دراز می‌کشد. چرت می‌زند و بیدار می‌شود. بدخواب شده است. نزدیک اذان صبح، چراغ اتاق بی‌بی روشن می‌شود. بی‌بی آهسته از اتاقش بیرون می‌آید. کنار حوض می‌ایستد. نفسی تازه می‌کند. شیر آب را کمی باز می‌کند. وضو می‌گیرد و با قدم‌های کوتاه به اتاقش برمی‌گردد. متین کمی صبر می‌کند. بعد بلند می‌شود. کنار حوض می‌رود. آبی به صورتش می‌زند و به طرف اتاق بی‌بی می‌رود.

بی‌بی نمازش را تمام می‌کند. متین با کمی فاصله، طوری نشسته است که بی‌بی او را

بیند.

- قبول باشه بی بی!

بی بی همان طور که تسبیح می چرخاند، می گوید: «قبول حق، چی شده ننه؟ به خاطر ورقه ات ناراحتی؟»

متین سرش را پایین می اندازد.

- نه بی بی... من... من نمی خواستم سر شما داد بزنم، ببخشید!

بی بی می شنود؛ ولی وانمود می کند که نشنیده است.

- چی گفتی؟ نشنیدم.

متین خودش را کمی به طرف بی بی می کشد و با صدای بلندی می گوید: «می گم بی بی... من...»

بی بی باز هم خود را به نشنیدن می زند.

- نمی شنوم، بیا جلوتر... .

متین باز هم خودش را جلو می کشد.

- بی بی... من... .

بی بی با ذوق می گوید: «فهمیدم چی می خوای بگی ننه، بد خواب شدی، لابد عین بچگی هات می خوای سرتو بذاری روزانوم تا من واست قصّه بگم.»

- ولی بی بی...!

بی بی دستی به سر متین می کشد.

- خجالت نکش، تو هنوز هم متین کوچولوی بی بی هستی.

متین سرش را روی زانوی بی بی می گذارد. دوست دارد که ساعت ها به همان حالت بماند و این احساس خوب را کش بدهد. بی اختیار می گوید: «بی بی شما چرا بچه ندارین؟»

بی بی با حسرت می گوید: «قسمت نبوده عزیزم! من تو این دنیا به غیر از شماها هیشکی رو ندارم.»

متین بغض می کند.

- بی بی، من خودنویس هیشکی رو برندااشتم.
بی بی تازه متوجه ناراحتی متین می شود.
- کسی بهت تهمت زده، آی، آی، آی!
متین احساس می کند کمی سبک شده است. بی بی موهای متین را به نرمی نوازش می کند.

- بذار یه قصّه بهت بگم، در روزگاران قدیم...
وسط‌های قصّه بی بی، متین خوابش می برد. بی بی تا روشن شدن هوا همان‌طور نشسته و چرت می زند. دلش نمی آید که متین را بیدار کند. وقتی متین بیدار می شود. پای بی بی خشک شده است.

متین، کنار پله‌ها، کتانی هایش را می پوشد. آماده رفتن به مدرسه است. صدای در به گوش می رسد. متین به سمت در می رود. در را باز می کند. صبحی کیف به دست جلوی در ایستاده است. صبحی با دیدن متین، سرش را پایین می اندازد.
- سلام!

متین به سردی جواب می دهد: «سلام، چی می خوای؟»
صبحی با مَن و مَن می گوید: «مَن، مَن خودنویسمو پیدا کردم، افتاده بوده تو راهروی خونه مَن.»

متین ناراحت نگاهش می کند. صبحی به حرفش ادامه می دهد:
- اومدم بهت بگم منو ببخشی، تو کلاس هم می گم که مَن اشتباه کردم، منو می ببخشی؟
متین چیزی نمی گوید. صبحی بغض می کند. ناراحت برمی گردد و چند قدمی دور می شود. متین یاد فرمایش پیامبر می افتد: «خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد، بخشنده است و بخشش را دوست دارد، پاکیزه است و پاکیزگی را دوست دارد.»
می داند که بی بی او را بخشیده است، دلش می لرزد. کینه‌ای را که از صبحی به دل گرفته بود، فراموش می کند و از پشت سر صدایش می زند: «صبحی.»
صبحی به صدای متین می ایستد و سرش را برمی گرداند.
- صبر کن کیفمو بردارم با هم بریم.

مادر که تا نزدیک در آمده است لبخند می‌زند. صبحی با دست، اشک چشمش را پاک می‌کند.

منابع

۱. میزان الحکمه، ح ۹۹۲۷.
۲. مجموعه ورام، ج ۱، ص ۳۴.
۳. نهج الفصاحه، ص ۲۹۳، ح ۶۹۰.